

ز ناله جنگ سخت ساز کرده
 بدو گفتی که ای مقصود جانم
 عزیز مهر کفنی خویش را نام
 بفرقم تاج عت از عزیزیت
 نه اتم تا یکی سوزم بدین دانه
 بصر امر در می رود غم سیریم
 بیاورد و فنی باغ دلم باش
 تو میدی کشید از عشق کام
 بدان امیت اکنون زنده مان
 بنور کز جلیت بردلم غایت
 ز شوق کوه چو بنابر استم
 خوشا وقتی که از راهی بر آری
 چو دیدار تو بنیم نیست کردم

سردی بخودی آغاز کردی
 بصر از خویش تن ادا کن
 عزیز روزیت یاد اسرا غم
 برو آثار دولت از کینیت
 چراغ محنت افزونم بدین دانه
 را قبل دهالت بی نصیبم
 بوصلت مرهم دانه دلم باش
 ششون غیب کرد ایند نام
 ز دامن گرد تو میدی غایت
 یقین دایم که اتر تو غایت
 بسوی شوق جلیت چارست بزم
 سیرج دیده چون ماهی درای
 بساط نیستی خود در نوم

کنم

کنم سر رشته بنوا خود کم
 مراد یکریگی من نه بینی
 نه میو خیال ما و من را
 تو می از هر دو عالم از رویم
 سحر کردی بدین کفنا رشتن
 چو با صبح جستن کردی آغاز
 چه کفنی کفنی ای باد سحر خیز
 تماشاگاه کس در آن آرای
 بشنخ از بزرگ جنبای جلاجل
 بمشوقان بری پنهام عاشق
 ز دل اران نو آرش نام آری
 کس من در جهان غدیوه تر
 دلم بپاره شد دل را کن

شوم از بخودی در کا خود کم
 چو جان آیی یکای من نشینی
 ترا ایام چه جویم خوشی
 ترا چون یاقیم از خود چگونه
 بنستی زین سخن تا در بر
 بر این در کردی سخن
 ششم در بزم سحر خیز
 ز سبیل جگر بر روی گل سای
 شود در قهقان درخت پای رنگ
 بدین جینش هم آرام عاشق
 کنی غدیوه کا ترا غم کپاری
 ز داغ هم ماتم دیده تر نیست
 غم بسیار شد سخن آری کن